شبانه

با گياهِ بيابان ام

خويشي و پيوندي نيست

خود اگر چه دردِ رُستن و ريشه کردن با من است و هراسِ بي بار و بري.

و در اين گُلخنِ مغموم

پا در جاي

چنان ام

که مازوي پير

بنديِ درّه ي تنگ.

و ريشه هاي فولادم

در ظلمتِ سنگ

مقصدي بي رحمانه را

جاودنه در سفرند.

□

مرگِ من سفري نيست،

هجرتي ست

از سرزميني که دوست نمي داشتم

به خاطرِ نا مردمان اش.

خود آيا از چه هنگام اين چنين

آيينِ مردمي

از دست

بنهاده ايد؟

□

پرِ پرواز ندارم

امّا

دلي دارم و حسرتِ دُرنا ها

و به هنگامي که مرغانِ مهاجر

در درياچه ي ماه تاب

پارو مي کشند،

خوشا رها کردن و رفتن!

خوابي ديگر

به مُردابي ديگر!

خوشا ماندابي ديگر

به ساحلي ديگر

به دريايي ديگر!

خوشا پر کشيدن، خوشا رهايي،

خوشا اگر نه رها زيستن، مردن به رهايي!

آه ، اين پرنده

در اين قفسِ تنگ

نمي خواند.

□

نهادِ تان، هم به وسعتِ آسمان است

از آن پيش تر که خداوند

ستاره و خورشيدي بيافريند.

برده گانِ تان را همه بفروخته ايد

که برده داري

نشانِ زوال و تباهي ست؛

و کنون به پيروزي

دست به دست مي تکانيد

که از طايفه ي برده داران نه ييد [ آفرينتان! ]

و تجارتِ آدمي را

ننگي مي شماريد.

خداي را از چه هنگام اين چنين

آيينِ مردمي

از دست

بنهاده ايد؟

□

بندم خود اگر چه بر پاي نيست

سوزِ سرودِ اسيران با من است،

 و اميدي خود به رهايي ام ار نيست

دستي هست که اشک از چشمان ام مي سترد،

و نُويدي خود اگر نيست

تسلايي هست.

چرا که مرا

ميراثِ محنتِ روزگاران

تنها

تسلاي عشقي ست

که شاهينِ ترازو را

به جانبِ کفه ي فردا

خم مي کند.

٩دي ١٣٤٣